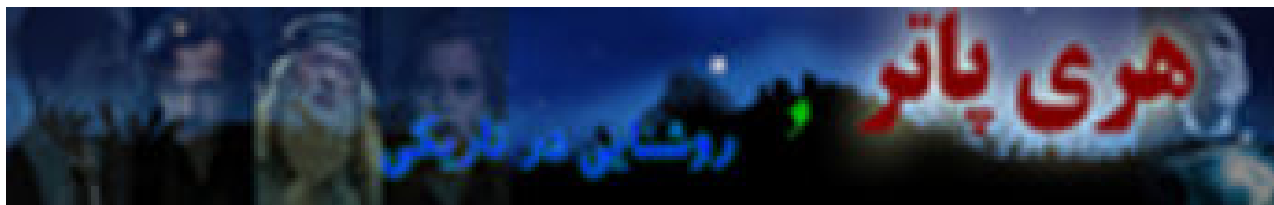


هری پاتر

و

روشنایی در تاریکی



فصل بیست و هفت؛ پند هفته تا شروع جنگ

بعد از آن که هری آخرین کتابی را که خوانده بود سر جایش قرار داد، رو به جینی کرد و گفت:

«بیرون منتظرتم»

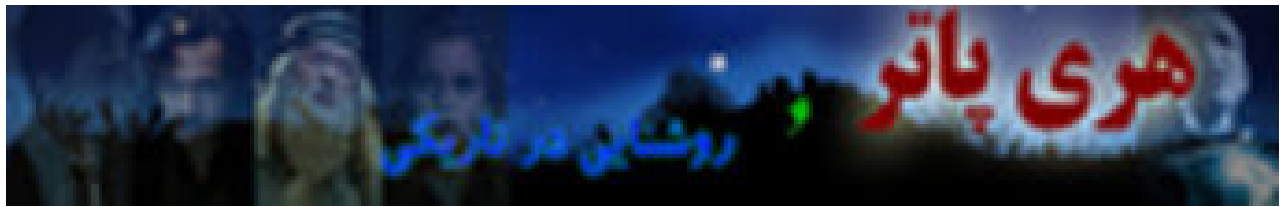
و از پله ها بالا رفت. چند دقیقه بعد، جینی هم کتاب را سر جایش گذاشت و رو به رون کرد و گفت:

«بهتره شما هم سریعتر بجنیین. پیشنهاد می کنم کتابای عملی رو اول بخونین. تئوریا رو بعداً هم همیشه خونند. خداحافظ»

رون و هرمیون هم به هم نگاهی کردند، شانه هایشان را بالا انداختند و بعد به سمت کتابشان طلسمی پرتاب کردند. بدی بیشتر کتاب ها این بود که نمی شد به وسیله طلسم اطلاعات را در ذهن کپی کرد. می شد این کار را کرد. اما نمی شد از آن اطلاعات به طور درست استفاده کرد. پس باید می خواندند و اجرا می کردند تا بهتر می توانستند آن ها را عملی کنند.

«بیا داخل ریموس. یه دختر خیلی خوشکله. بیا داخل»

ریموس با شتاب و شادی فراوان داخل درمانگاه شد. مادام پامفری را دید که نوزادی را در پارچه ای پیچیده و تکانش می دهد. با شتاب به سمت دخترک رفت. دختر بسیار زیبا بود. به طرز شگفت انگیزی شبیه مادرش بود. چشمانش بسته بودند. بینی ای نسبتاً کشیده داشت. لب هایی که غنچه شده بود. دستانی بسیار



ریز و زیبا. بچه را از مادام پامفری گرفت و در آغوش فشرد. بعد رو به پاپی کرد و گفت:

«حالش چطوره؟»

«مطمئن نیستم. از هوش رفت. علایم حیاتیش کامله. اما به هوش نیومده. امیدوارم به هوش بیاد. کاری از دست من بر نیاد. مگه این که خودش بیدار شه»
ریموس با ناراحتی، به سمت تخت نیمفادورا رفت. دستش را روی پیشانی او گذاشت. با دست دیگرش، نوزاد را در آغوش خود می فشرد. حس پدر شدن حس بسیار زیبایی بود. اما می ترسید. می ترسید که نیمفادورا به هوش نیاید. بعد از چند لحظه، در درمانگاه گشوده شد. مینروا مک گوناگال، به همراه هری پاتر و جینی ویزلی وارد شد. مک گوناگال جلو جلو می رفت و بسیار سریع خود را به لوپین رسانید. نوزاد را از او گرفت و بغل کرد. هری رو به تانکس کرد و گفت:

«حالش چطوره؟»

لوپین جواب داد:

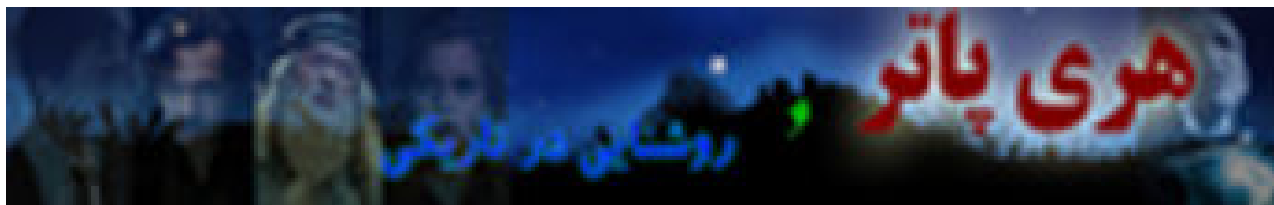
«قبل از این که بچه به دنیا بیاد بیهوش شده. پاپی گفت که کاری نمی تونه برایش بکنه. مگه این که خودش بیدار بشه»

«نه»

«متأسفانه چرا»

هری با اندوه به پدرخوانده اش و بعد از آن به مادرخوانده اش نگریست. نمی دانست چه شد که لوپین و هری در آغوش هم فرو رفتند. لوپین در حالی که آرام می گریست گفت:

by: James Potter



– «اگه بره من چی کار کنم؟»

هری خودش را به سختی کنترل کرد و گفت:

– «اون نمیره»

– «اما پاپی گفت کاری نمی تونه برایش بکنه»

– «و گفت ممکنه خودش بیدار بشه»

– «اما اگه بیدار نشد»

– «اونوقت ما لیلی رو داریم»

لوپین جدا شد و به سمت جینی رفت که اکنون لیلی را در آغوش گرفته بود.

کودک را از او گرفت و به سمت هری آمد. کودک را به او داد و گفت:

– «بیا فرزندخوانده تو بغل کن»

هری هم که برای اولین بار در تمام دوران زندگی اش یک نوزاد را بغل می کرد،

با ناشی گری تمام، نوزاد را بغل کرد. بعد از اندکی، متوجه شد که چقدر بغل

کردن یک نوزاد زیباست. احساس خوبی داشت. او پدرخوانده این نوزاد بود.

پدرخوانده لیلی. هم نام مادرش و هم شکل مادرخوانده اش. هری لیلی را بیشتر

در آغوش فشرد و بعد گفت:

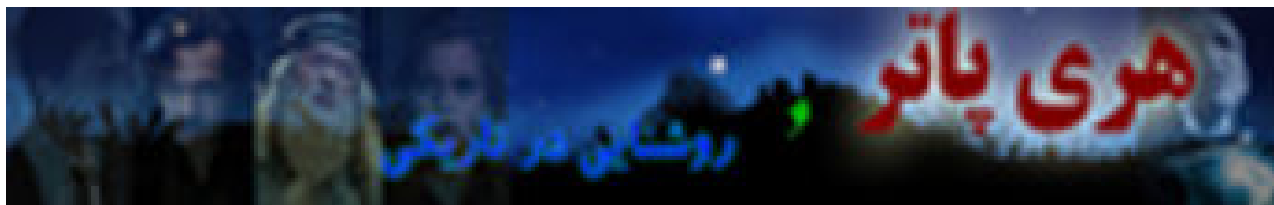
– «نگران نباش ریموس. تانکس نمیره. نباید بره. تو کمکش می کنی. از این به بعد

من به جات درس می دم. تو فقط مراقب تانکس باش. بچه رو بگیر»

بعد رو به مک گوناگال کرد و گفت:

– «از نظر شما که اشکالی نداره؟»

مک گوناگال با سر نفی کرد و بعد گفت:



—«مشکلی نیست»

و بعد از آن در حالی که دستمالی را جلوی دهان و بینی خود می گرفت، با سرعت از درمانگاه خارج شد. هری جینی را دید که آرام لبه تخت تانکس نشسته و با اندوه به چهره تانکس می نگرد. به یاد آورد که تانکس همواره با استفاده از توانایی تغییر شکلش دختران را سرگرم می کرد. همیشه هم با آن ها مهربان بود. هری به یاد نمی آورد که بدخلقی ای از جانب تانکس دیده باشد. هرچند همیشه اندکی دست و پا چلفتی بود اما باز هم خیلی مهربان و سرزنده بود. دوست نداشت یک عزیز دیگر را از دست بدهد. در ذهن خود فریاد زد:

—«اون زنده می مونه»

پاپی برای باری دیگر به کنار تخت آمد و علایم او را چک کرد و به اتاقش بازگشت. هری گفت:

—«ریموس؟ برای بچه لباس و وسائل تهیه کردین؟»

—«نه وقت نکردیم»

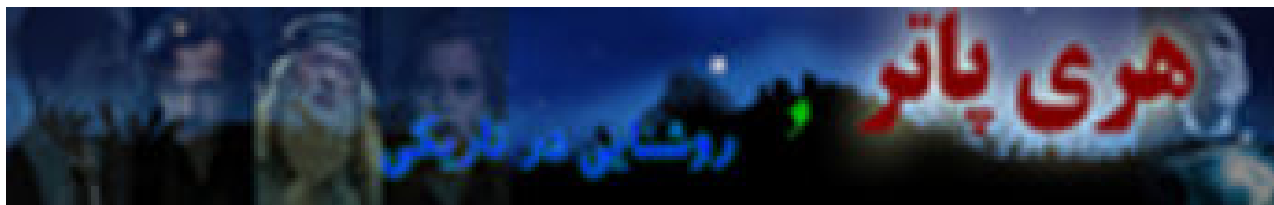
—«بسیار خوب. من و جینی میریم و تا چند دست لباس و چند تیکه لوازم برای لیلی بخریم»

—«صبر کن هری. پولش چی؟»

—«من پدرخونده لیلی هستم. پس هر چی که دلم بخواد براش می خرم و تو هم نمی تونی چیزی بگی. جینی؟ بدو بریم»

جینی هم با لبخندی به هری پیوست و آن دو از قلعه خارج شدند. هری گفت:

—«دلم برای پرواز تنگ شده»



جینی گفت:

«تو که همین جمعه داشتی ما رو تمرین کوئیدیچ می دادی»

«نه منظورم پرواز به شکل یه پرنده بود»

«اما تو همین امروز به شکل یه پرنده پرواز کردی»

«اون موقع فرق می کرد. چون من در واقع اصلا پرواز نکردم. فقط چند نفرو از یه

جا به یه جای دیگه منتقل کردم. می خوام پرواز کنیم؟»

«البته»

هر دو به شکل حیوانی شان درآمدند. یک عقاب و یک ققنوس. پرواز بسیار لذت

بخش بود.

«بسیار خب. گزارش بده آنجلینا»

«جناب وزیر. طبق گفته تمامی شاهدین و تحقیقاتی که مأموران انجام دادن، یه

دفعه بین زمین و آسمون، یه گلوله آتیش خیلی بزرگ ایجاد شده و همه خونه ها

رو به آتیش کشیده. ایجاد او گلوله آتیش با یه صدای خیلی بزرگ همراه بوده.

بعدش هم خیلی از خونه ها رو به آتیش کشیده و ناپدید شده. آتیش هم چون

خیلی زیاد بوده به خونه های دیگه هم یکی یکی سرایت می کرده...»

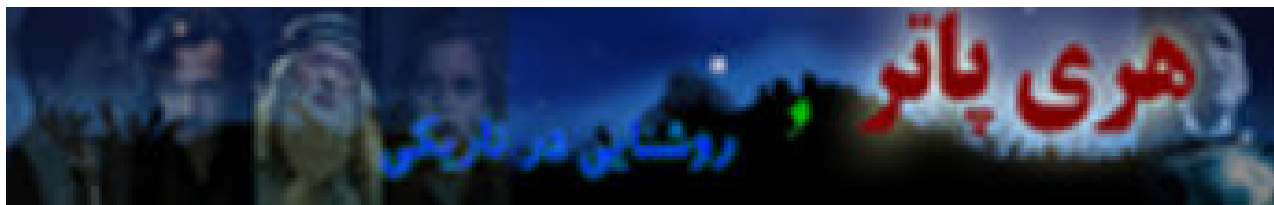
«اینا رو که خودمم می دونم. یه چیز جدید. پس اونایی رو که برای کنترل

فرستادم چی کار کردن؟ منبع ایجاد اون کجا بوده؟ کی همچین کاری کرده. من

اینا رو می خوام»

«ببخشید قربان. اما فکر می کنم خیلی قابل حدس باشه که این کار کار ولامورته»

by: James Potter



مودی خود را کنترل کرد و گفت:

«بهت گفتم خودتو کنترل کن و این اسمو همه جا نبر»

«اما اینجا که همه جا نیست. شما وزیر سحر و جادوی انگلستانین. شما یکی که

نباید از این اسم بترسین. درسته؟»

«باشه. تو راست میگی. برو بین چی کار کردن. هر نیم ساعت یه گزارش می

خوام. آرتورو هم صدا کن بیاد»

«چشم جناب وزیر»

وزیر بلند شد و در عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد. بعد از چند دقیقه، آرتور

وارد شد. گفت:

«بله جناب وزیر؟»

«برای پاتر یه نامه بنویس. بگو می خوام ببینمش»

«بله جناب وزیر. امر دیگه ای؟»

«ببین اگه نیک وقت خالی داره، می خوام اونم ببینم»

«حتما. با اجازه»

درب اتاق که بسته شد، وزیر در سر جای خود نشست. مستأصل شده بود. هرچند

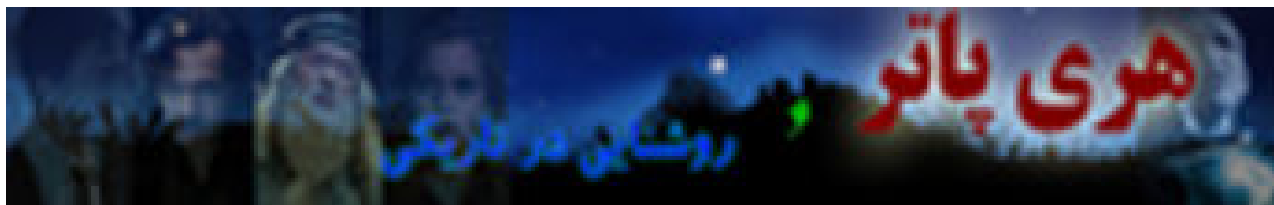
تا کنون خوب عمل کرده بود. اما می ترسید که این اقدام، ترس عمومی را که

مدتی خفته بود را دوباره بیدار کند. نمی دانست چه کند.

«آلبوس؟ آلبوس؟ میشه بیای؟ کارت دارم»

بعد از چند لحظه، آلبوس دامبلدور بزرگ درون تابلو اش ظاهر شد. گفت:

«چی شده مدآی؟»



«راستش اتفاق خیلی بدی افتاده. نصف هاگزمید سوخت و کلیا مردن. می ترسم که ترس مردم زیاد بشه. مطمئنم کار ولدمورت بوده. اگه مردم اعتمادشونو به وزارت خونه از دست بدن، بازم میشه مثل سابق»

«اینطوری نمیشه. هری می خواد جنگو شروع کنه»

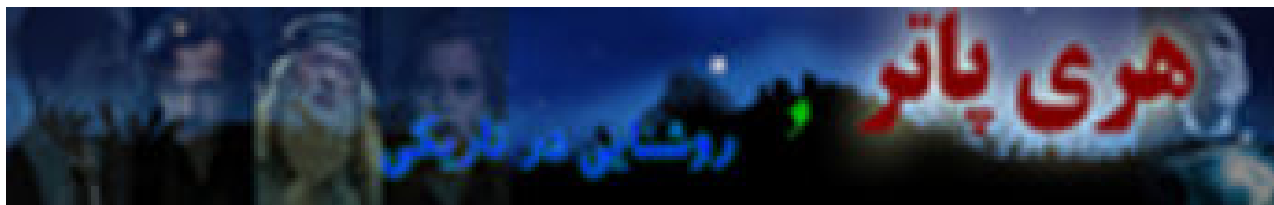
«چی؟؟؟؟»

«گفتم هری می خواد جنگو شروع کنه. به اندازه کافی آماده است. اما باید آماده تر هم بشه. می خوام یه کاری بکنی. هری رو خبر کن و بهش اطلاع بده که می خوای ازش امتحانای سطوح عالی جادوگری رو بگیری. همه رو باهم. امتحانای کارآگاهی رو هم بگو می خوای بگیری. آزمایشش کن و خبرش رو هم توی روزنامه چاپ کن. اینجوری هم مردم می فهمن که هری پاتر دیگه داره کار خودشو شروع می کنه، هم این که هری خودشو یه محکی می زنه»

«اما اینطوری مطمئناً ولدمورت هم می فهمه و اونوقت سعی می کنه اونو بکشه»

«خب تو نباید تنهات بذاری. هرچند هری به این راحتی که فکر می کنی دم به تله نمی ده. اما بهتره ولدمورت هم یه کم بترسه. مطمئن باش قدرت هری خیلی بیشتر از اون چیزیه که توی امتحانا از خودش نشون میده. اون قدرتی داره که فکر نمی کنم کسی مثل اونو داشته باشه. حتی خود ولدمورت. اما هنوز رازش رو نفهمیده. رازش رو هم به موقع خودش کشف می کنه و استفاده اش می کنه. اونوقت کار ولدمورت تمومه. چون ذره ای از اون قدرتی در وجودش نداره و همینطور راه مقابله باهاش رو هم بلد نیست. اما یادت باشه هیچی از قسمت آخر حرفم به هیچ کس نگی. چون وزیر بودی بهت گفتم»

By: James Potter



«باشه آلبوس. من به هری خبر دادم که بیاد اینجا تا باهاش صحبت کنم. پس بهتره حرفایی رو که می خواستم بهش بزنم بی خیال شم و همینو بهش بگم. به نیک هم خبر دادم که بیاد یه صحبتی با هم بکنیم. می خوام بهش بگم که محفلو گسترش بده. فکر می کنم به اندازه کافی آماده هست. باید بهش بگم همه کسایی که اندکی شک دارن که مرگخواره بندازن بیرون»

«اما ولدمورت راهای دیگه ای هم برای جاسوسی داره»

«درسته. اما همیشه تا ابد همین وضعو ادامه داد»

«اینم درسته. اما هنوز زوده که این کارو بکنه. وقت درستش رو هم هری بهتون میگه. اون موقع محفل باید به طور مستقیم حمله کنه. اون وقت دفاع دیگه کارساز نیست»

«بسیار خب. هر چی که تو بگی»

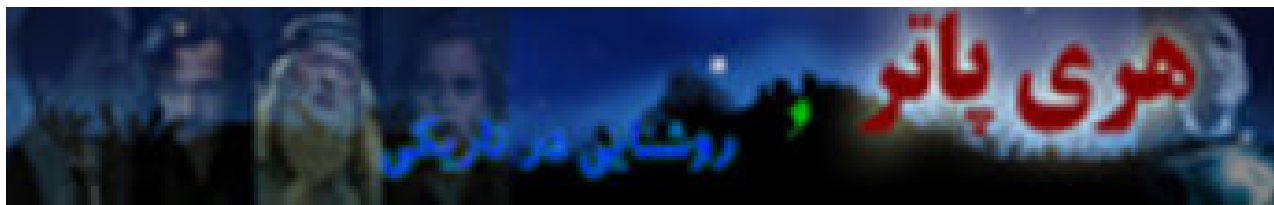
«کارل؟»

«بله ارباب؟»

«حال ناجینی چطوره؟»

«خیلی برام عجیب بود. چون بازم دووم آوردم. الان زخماشو بستم. طلسم های خیلی وحشتناکی بهش برخورد کرده بود. خیلی برام عجیبه که چطوری زنده مونده»

لبخندی کریه به لبان ولدمورت آمد. البته اگر بتوان نام آن ها را لب گذاشت. گفت:



–این در مورد ناجینی چیز عجیبی نیست. تام؟»

–«بله ارباب؟»

–«دختره و پسره؟ چی شدن؟»

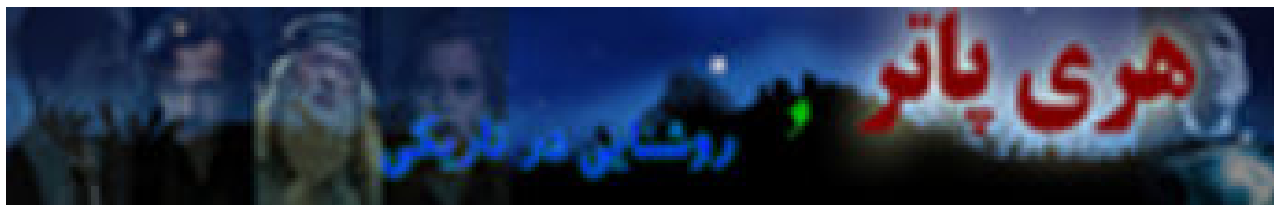
–«دختره هر چی رو که میخواستیم بهمون گفت. پسره هم کارایی رو که میخواستیم کرد. فکر نمیکنم که دیگه لازمشون داشته باشیم»

–«خوبه. هر دوشونو بکشین. قبل از این که پسره رو بکشین، چند تا عکس از دختره در حالی که ??? و چند تا عکس هم از جسد دختره براش بفرستین. بعد پسره رو بکشین»

–«چشم ارباب»

تام از در خارج شد. لبخند و برق شهوت، به لبان و چشمانش آمد. چه لذتهایی که با این دختر نبرده بود. اما هر بار، دو نفر دیگر هم با او بوده اند. این بار میخواست تنها از دخترک لذت ببرد. بعداً می توانست عکس های لازم را از او بگیرد و از آخر هم خودش لذت کشتنش را بچشد.

در را گشود. دخترک بی حال و بی رمق و برهنه، با موهایی آشفته، چشمانی گود افتاده و مات شده روی صندلی چوبینی افتاده بود. وقتی چشمش به مرد افتاد، ترس به چشمانش راه یافت. تنفسش سریع تر شد. ضربان قلب افزایش یافت. مرد در حالی که اندک اندک جلو می آمد، کم کم لباس هایش را هم می کند. دخترک هیچ راه فراری نداشت. نه انرژی ای داشت برای برخاستن و نه جرئتش را. موهایش که همیشه مشکی براقی بودند، اکنون کم کم سفید می شدند. چشمان



مشکی اش هم به خاکستری گراییده بودند. مرد جلو آمد و او را گرفت. دختر خودش را برای درد عظیم دیگری آماده کرد...

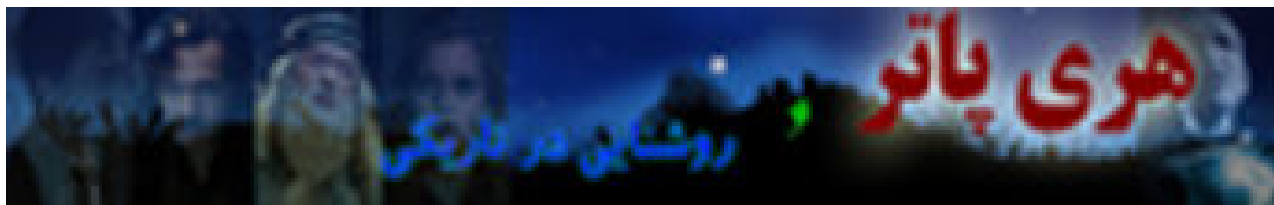
بعد از دو ساعت، مرد خسته شد و از روی او برخاست. روی زمین نشست و با لبخندی رضایتمندانه، دخترک را که اکنون دیگر حتی برای نفس کشیدن هم نداشت، نظاره کرد. فاصله بین تنفس های دختر، خیلی طولانی شده بود. ضربان قلبش هم کم کم می شدند. چشمهایش نیمه باز بودند. لب هایش چروکیده بودند و گونه هایش کبود شده بودند. مرد کم کم لباس هایش را به تن کرد. بعد خارج شد. چند دقیقه بعد، با سه مرد دیگر وارد شد. گفت:

«بقیه اش مال شما. من هم چند تا عکس می گیرم تا برای دوست پسرش بفرستیم»

دخترک برای جیغ کشیدن هم نداشت. پس چشمانش را بست و سعی کرد که این نفس ها، آخرین نفس های زندگی اش باشند. اما نمی توانست. چرا که هر بار یکی از آن مردها، او را وادار به هماهنگی می کرد. اگر هم هماهنگ نمی شد، با کتک های آن ها روبرو می شد. در این دو روز آخری، بیش از هزار بار آرزوی مرگ کرده بود. می دانست که آخر زندگی اش است. این را احساس می کرد. چرا که تمام لحظات زندگی اش از جلوی چشمانش می گذشت:

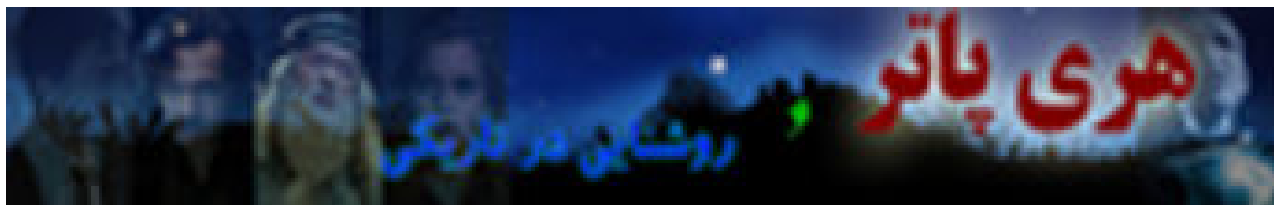
(پرش زمانی به هفت هشت سال قبل و پرش های دیگر به جلوتر)

دختری زیبا رو بود. سال اولی بود که به هاگوارتز می رفت. ذوق زده بود. پدر و مادرش، جادوگرانی بودند که بیشتر وقت خود را برای کار خود می گذاشتند. کاری در وزارت خانه. حقوق آن دو زیاد نبود. اما باز هم در اندازه ای بود که



زندگی شان را بچرخاند. وقتی چوب جادویش را برایش خریدند، بسیار خوشحال شد و در آغوش مادرش پرید و تشکر کرد. بعد از آن، دیگر وسائل مورد نیازش را هم خریداری کردند و بعد به خانه بازگشتند. قرار بود دو روز بعد، رأس ساعت یازده، در ایستگاه کینگز کراس و سکوی نه و سه چهارم باشد تا با قطار بزرگ و قرمز رنگ هاگوارتز که تعریف آن را از پدرش شنیده بود به مدرسه برود و اولین سال تحصیلی اش را در مدرسه جادوگری هاگوارتز بگذراند. روز موعود فرا رسید. دخترک، به سرعت آخرین وسیله اش را در چمدانش گذاشت. چرا که سروصدای مادرش درآمده بود. وقت زیادی برای رسیدن به قطار نداشتند. وقتی در اتاقش را پشت سرش بست، با مادرش از خانه خارج شد. پدرش به سر کار رفته بود. دختر دست مادر را گرفت و مادر چوب جادویش را تکانی داد و بعد از چند ثانیه، اتوبوسی به نام اتوبوس شوالیه ایستاد. سوار شدند به مقصد ایستگاه قطار لندن. بعد از حدود یک ساعت، به ایستگاه رسیدند. از مانع جادویی رد شدند و بعد هم از مادرش خداحافظی کرد و سوار قطار شد. دنبال یک کوچه می گذشت. بسیاری از کوچه ها پر بودند. در انتهای قطار، کوچه ای بود که فقط یک پسر در آن بود. وارد شد و روی صندلی روبروی پسر نشست. پسر هم سن و سال خودش بود. همانجا پایه دوستی آن ها ریخته شد. بعد ها، همیشه آن دو با هم می گذرانند. هر چند دخترک در ریون کلا بود و پسرک در هافل پاف. اما بعد از هر کلاس هم همدیگر را ملاقات می کردند.

یک سال گذشت و موقع جدایی رسید. بسیار سخت بود. با اصرار فراوان، موفق شده بود که از مادرش اجازه خرید یک جغد را بگیرد. پسر هم توانسته بود یک

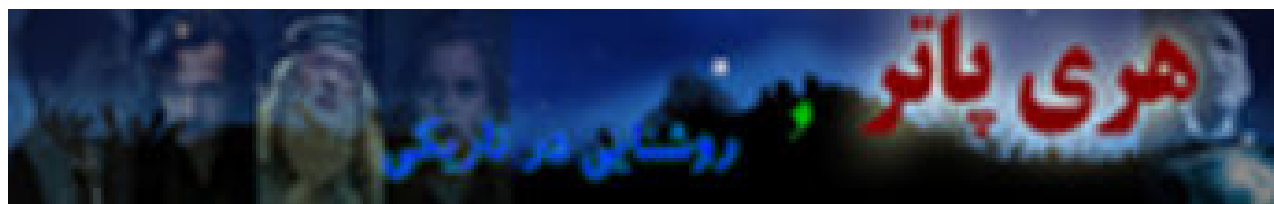


جغد گیر بیاورد. این چنین، در تابستان می توانستند با هم نامه نگاری کنند. هر دو در گروه خود خوب عمل می کردند و نمره های خوبی می آوردند. سال تحصیلی اول تمام شد و بعد از کلی خداحافظی در ایستگاه کینگز کراس، از هم جدا شدند و به هم قول دادند که هر روز به هم نامه بنویسند و جواب نامه های همدیگر را بدهند. تابستان با تمام خوبی ها و بدی هایش تمام شد و سال دوم شروع شد. در ایستگاه کینگز کراس، با ذوق و شوق تمام همدیگر را در آغوش گرفتند و احوالپرسی کردند.

سال بعد از آن، شنیدند که هری پاتر هم وارد مدرسه شده است. مشتاق بود که او را ببیند. و موفق شد. وقتی که هری پاتر توسط کلاه گروهبندی می شد، می توانست عمق چشمان او را بخواند که می ترسد. می ترسد از این که در گروهی بیفتد که دوست ندارد. وقتی که کلاه نام گریفیندور را فریاد زد، هری پاتر با خوشحالی تمام، به سمت دوستان موقرمزش رفت.

چند سال بعد، با خبرهایی که از هری پاتر و دامبلدور می شنیدند گذشت. گذشتن موانع جادویی که اساتید در طبقه ای هاگوارتز گذاشته بودند و در نهایت پس گرفتن سنگ جادو از ولدورت توسط هری. کشته شدن باسیلیسک در تالار اسرار توسط هری. روبرو شدن با ده ها دیوانه ساز و راندن همه آن ها توسط هری. و مهمترین اتفاق آن چند سال، قهرمانی هری در مسابقات سه جادوگر. مسابقه ای که اندوه بسیار بسیار بزرگی را بر دلش نهاد.

وقتی فهمید که دوست پسر بسیار عزیزش برای شرکت در مسابقه شرکت کرده است، بسیار خوشحال شده بود. بارها به او تبریک گفته بود و به عنوان جایزه،

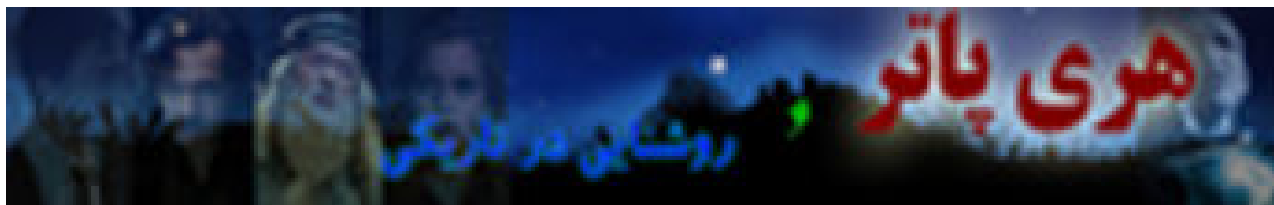


بوسه هایی تقدیمش کرده بود. اما در همان موقع ها، دختری که از مدرسه ای دیگر آمده بود، سعی داشت تا دوست پسرش را بدزدد. با سعی تمام، موفق شد تا دوستش را حفظ کند. قبل از مراسم رقص یول بال که به مناسبت مسابقات برگزار شده بود، هری پاتر از او درخواست کرده بود تا با او برقصد. اما با لبخندی از او معذرت خواسته بود و گفته بود که به کس دیگری قول داده است.

در آخرین مرحله مسابقات بود. هر چهار نفر وارد ماز شدند. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. امید داشت که دوست پسرش برنده شود. کسی که عاشقش بود. اما بعد از مدتی سرگردانی، هری پاتر و جنازه دوست پسرش بیرون آمد. وقتی فهمید که او مرده، مانند دیوانه ها شده بود. نمی دانست که چه می کند. اشک می ریخت و موهایش را می کشید و صورتش را خش می انداخت. سدریک مرده بود. دوست شش ساله اش.

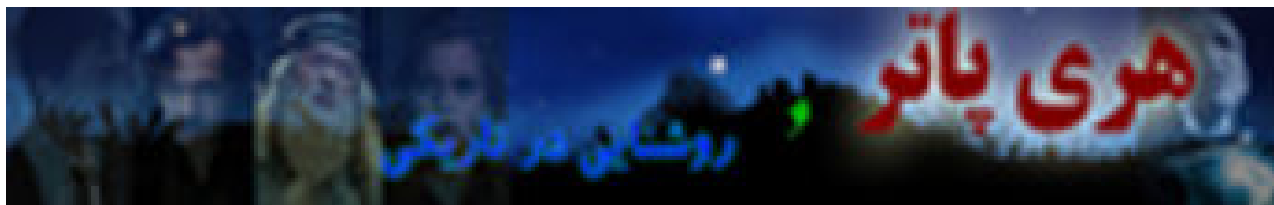
نمی دانست که چه کند. در تمام تابستان، در اتاقش را روی خود قفل می کرد و مادرش به زور جادو در اتاق را باز می کرد و به زور به او غذا می خوراند.

در این میان، افکارش مدام به سمت هری پاتر معطوف می شد. نمی دانست. هری یک بار به او اظهار علاقه کرده بود. آیا او هم هری را دوست داشت؟ فکر می کرد که هری را دوست داشت. وقتی فکر می کرد کم کم متوجه می شد که معنای آن نگاه های یواشکی هری چیست. اما مسئله این بود که نمی توانست با خودش کنار بیاید که آیا باید سدریک را فراموش کند و دنبال هری بیفتد؟ اما مسئله ای اندک اندک در ذهنش شکل گرفت. آیا سدریک او را دوست می داشت؟ مطمئناً او را دوست داشته. همیشه این حرف را ابراز می کرد. همیشه با مهربانی او را می



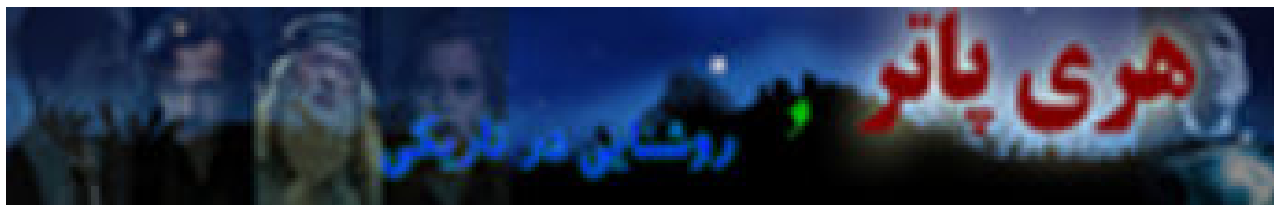
بوسید. پس مطمئناً قبل از مرگش در مورد او حرفی زده است. هری، در آن لحظه در کنار سدریک بوده است. باید از هری می پرسید. اما نمی دانست چطوری. این سؤال که آیا سدریک قبل از مرگش در مورد او حرفی زده است یا نه، مثل خوره به جانش افتاده بود. نمی توانست از این فکر رها شود. وقتی سال آخرش را به مدرسه آمد، مشاهده کرد که هری برای برقرار ارتباط مایل است. مدتی بعد، ارتش دامبلدور تأسیس شد و او هم شد یکی از اعضای آن. رابطه بین آن دو نسبتاً خوب پیش می رفت. خودش هم کم کم داشت به این نتیجه می رسید که هری پسر خوبی است و می توان به او تکیه کرد. هر چند یک سال از خودش کوچکتر است. اما آن سؤال هم از ذهنش پاک نشده بود. عشق سدریک هم همینطور. وقتی به سدریک می اندیشید، ناخودآگاه اشک هایش جاری می شد و کم کم تبدیل به زاری می شد. روزی که با هری در کافه ای قرار گذاشته بود، حرف سدریک به میان آمد. به نظر می رسید که هری از پاسخ دادن به آن سؤال معذب است. وقتی هری گفت: همیشه باید گریه کنی؟ او هم کنترل خود را از دست داد و با داد فریاد از کافه خارج شد و چند فحش هم نثارش کرد و رفت. دیگر هم با هری صحبت نکرد. همان سال دوستش به گروهشان خیانت کرد و گروه از هم پاشید و دامبلدور هم برای مدتی غیبش زد.

سال آخرش در هاگوارتز، به تلخی تمام تر گذشت. از تیم کوئیدیچ اخراج شده بود. (دوستان اگه این تیکه اشتباه بود به بزرگی خودتون ببخشید. چون یادم نیست که سال آخر توی تیم کوئیدیچ بود یا نه-نویسنده) نمراتش افتضاح شده بود. دیگر با خود به این نتیجه رسیده بود که غصه خوردن برای سدریک فایده ای



ندارد و او را باز نمی گرداند. چرا او نباید زندگی می کرد؟ آیا با مردن سدریک زندگی بر او حرام می شد؟ نه. مشخص است که نه. او باید زنده می بود و زندگی می کرد و یاد سدریک را زنده نگه می داشت. پس از مدتی، به زندگی عادی بازگشت. دروسش کم کم بهتر می شد. سر حال و سرزنده می شد. تا این که به روال عادی زندگی اش قدم گذاشت. کریسمس به خانه شان رفت. برایشان مهمان آمد. یکی از دوستان پدرش. پسری داشتند که سه سال از او بزرگتر بود و در وزارت خانه مشغول بود و کارش هم گرفته بود و چند ارتقاء مقام هم داشت. وقتی اندکی فکر کرد، احساس کرد که به این پسر علاقه دارد. پسر خوش تیپی هم بود و مجرد هم بود. خیلی تعجب کرد وقتی که در همان شب، پدر و مادر پسر، مسئله رابطه او و پسر را مطرح کردند. پدرش نظرش را پرسید و او هم سکوت کرد. پسر هم سر به زیر انداخته بود. بعد از آن، رابطه آن دو بیشتر شد. هر روز فکر می کرد که پسر را بیشتر دوست دارد. نمی توانست از فکر او خارج شود. هر دو روز یک بار، پسر برایش نامه می نوشت. چون در مدرسه بود، نمی توانست خارج شود. سال تحصیلی رو به اتمام بود که ناگهان شوک عظیمی به تمامی جامعه جادوگری وارد شد. آلبوس دامبلدور، مدیر هاگوارتز، توسط یکی از اساتید کشته شد. این امر، خیلی شوک آور بود.

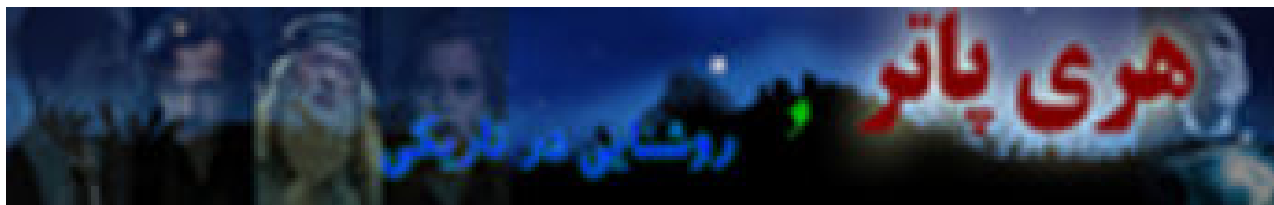
بعد از اتمام مدرسه، آن دو رابطه شان نزدیک تر شد. هنوز تصمیم نگرفته بود که سر چه کاری برود و آیا اصلاً دنبال کاری برود یا نه. نامزدش (نامزد هم کرده بودند-نویسنده) باز هم ارتقاء یافته بود. حقوقش هم افزایش یافته بود. تصمیم گرفت که دنبال کار بگردد. همه جا را زیر پا می گذاشت تا کاری بیابد. از این جا



به آنجا. از این اداره به آن اداره. حتی یک بار به ذهنش رسید که برود و مانکن شود. اما بعد به حرفی که امکان داشت نامزدش به او بزند فکر کرد. در همین رفت و آمد ها بود که...
(بازگشت به زمان حال)

افکارش رو به خاموشی بودند. بعد از دستگیری اش در یک کوچه، بلافاصله بیهوش شده بود و در جایی به هوش آمده بود. از او اطلاعاتی در مورد آن پسر می خواستند. نداد. بعد از مدتی که نتوانستند از او اطلاعات بکشند، کاری را با او کردند، که قبیح ترین عمل ممکن بود. دخترانگی اش را از او گرفته بودند. بسیار وحشتناک بود. بعد از آن عمل وحشتناک، می خواست خود را بکشد. اما نمی توانست. به جایی بسته شده بود. هیچ چوب جادوگری هم نداشت. کاری نمی توانست بکند. مدام اشک می ریخت و غصه می خورد. بعد ها متوجه شد که با عکس هایی که از او به دست نامزدش رسیده، او رام شده و هر چه که میخواستند به او داده و هر کاری که می خواستند برایشان کرده. غوز بالا غوز. مرگ را برای خود جایز می دانست. باعث شده بود که صدمه بزرگی به تمام جادوگران وارد شود.

چشمانش دیگر تکان نمی خوردند. دیگر در حرکات همراهی نمی کرد. حتی با ضربات متوالی مرگخواران. تمامی بدنش شل شده بود و چند تار موی سفید هم روی صورتش افتاده بود. در برابر ضربات عکس العمل هم نشان نمی داد. در آن اتاق تاریک، سفیدی آن موها جلب توجه می کرد. دختر برهنه، همانجا میان چهار مرد ناشناس و مرگخوار، جان داد. بله. پایان زندگی چو چانگ.



بعد از یک ساعت، با دستانی پر به قلعه باز گشتند. بلافاصله به درمانگاه رفت. ریموس را دید که مشغول تمیز کردن نوزاد است. او را حمام می کرد. تانکس هم چنان بی هوش بود. اما آرام نفس می کشید. ریموس به سمت او باز گشت و گفت:
- «نمی دونی چه کیفی می ده. می خوام امتحان کنی؟»

- «من که بلد نیستم»

- «باید یاد بگیری. قراره بعداً بابا بشی»

هری لوازم را به دست جینی داد جلو رفت. جینی هم از دور نگاه می کرد و به کارهای دو مرد می خندید. گویا هیچ کاری بلد نبودند. چرا که مدام اشتباه می کردند. در انتها، در حالی که دو مرد خودشان هم می خندیدند، نوزاد را در حوله ای پیچیدند و به سمت جینی باز گشتند. هری گفت:

- «اون لباس خوشکله رو در بیار. می خوام همین الان تنش کنیم»

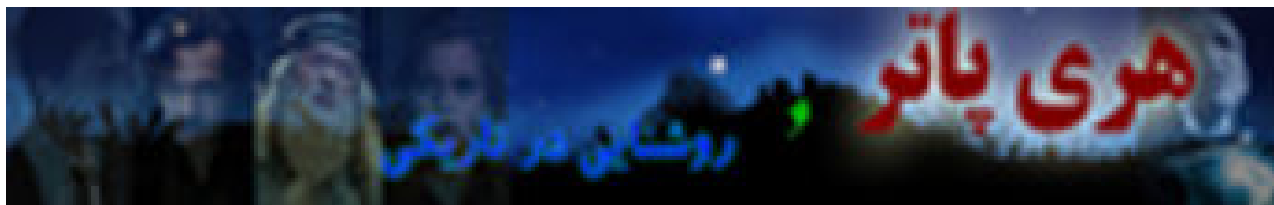
جینی بعد از اندکی کنکاش، یک دست لباس بسیار ریزه میزه از بسته ای خارج کرد و به هری داد. ریموس که تا کنون بچه را خشک کرده بود، رو به هری کرد و گفت:

- «من تا حالا لباس تن بچه نکردم. تو چی؟»

- «منم نه»

- «خب حالا چی کار کنیم؟»

و صورت ها به سمت جینی باز گشت. جینی که دید اینگونه است گفت:



«به من اینجوری نگاه نکنین. من کوچیکترین فرزند خانواده هستم. پس مطمئناً بچه داری بلد نیستم»

«اما یه زنی. مطمئناً بیشتر از ما مردا از این جور چیزا سر در میاری»

«اون که واضحه»

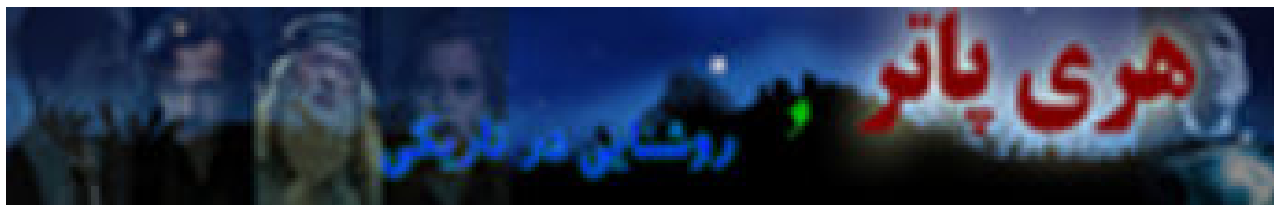
جلو آمد. بسته ها را زمین گذاشت و لباس را از هری گرفت. با این که او هم ناشی بود، اما بالاخره موفق شد لباس را تن نوزاد کند. نوزاد در این میان، چند بار چشمانش را گشوده بود و چند باری هم گریه کرده بود. ناگهان گفت:

«بینم ریموس. این بچه شیرشو خورده؟»

«ها؟ (به روش قلمرادی)»

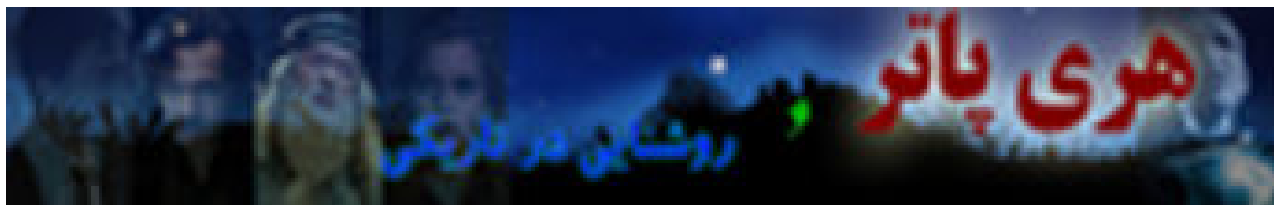
«حدس می زدم»

به سرعت به سمت بسته ها بازگشت و چند بسته را باز کرد. چوبش را لب بطری ای گرفت و آن را پر از آب کرد. بعد از آن از درون بسته ای دیگر، یک قاشق از یک پودر سفید رنگ ریخت. سپس در بطری را بست و آن را چندین بار و بسیار محکم تکان داد. سپس کودک را از آغوش ریموس خارج کرد و به بغل خودش گرفت. اندکی او را تکان داد. بعد از اندکی، کودک شروع کرد به گریه کردن. صدای گریه کردنش هم برای هری و همینطور ریموس دلنشین بود. در همین حین، جینی پستانک بطری را به دهان نوزاد رساند و نوزاد هم با اشتهای تمام مشغول خوردن شد.



چند ماهی بود که هری اصلاً در کلاس ها شرکت نمی کرد. بدبختانه با اقدام مدیر و چند نفر از اساتید و وزیر، تمامی راه های خروجی و ورودی کنترل می شد و به هیچ مرگخواری اجازه ورود داده نمی شد. دیگر نمی توانست نامه بفرستد. چرا که نامه ها کنترل می شد. یک بار امتحان کرده بود و همان روز توسط مدیر مجازات خیلی سختی چشیده بود. شانس آورده بود که مطلب مهمی را بیان نکرده بود و برای شخص مهمی آن نامه را نفرستاده بود. تنها برای مادرش آن نامه را فرستاده بود که در آن از عبارات توهین آمیز نسبت به هری پاتر و دوستانش و مدیر فعلی و سابق هاگوارتز ابراز داشته بود. دیگر نمی توانست نامه بنویسد. ارباب مطمئناً خیلی عصبانی می شد. اما مطمئناً ارباب درک می کرد وقتی هیچ راهی نداشته، کاری هم نمی توانسته بکند. اما ارباب مطمئناً به این راحتی ها از او نمی گذشت. دوراهی خیلی بدی بود. اگر به اقدامی دست می زد، از مدرسه اخراجش می کردند. اگر هم کاری نمی کرد، بعداً لرد سیاه او را مجازات می کرد. خیلی بد بود. نمی دانست چه کند. تصمیم گرفت یک نامه رمزی برای یک نفر که محرم است بفرستد. اما این فکر به ذهنش رسید که او مطمئناً دیگر تحت نظر است. نامه هایش با دقت چک می شود. مک گوناگال هم آدم خیلی زرنگی بود. مطمئناً متوجه رمز او می شد. وای. چقدر دردناکه.

در اتاقش نشسته بود. از این لحظات رهایی لذت می برد. آنقدر این احساس که بعد از مدت ها از یک بند نامرئی آزاد شوی لذت بخش است که برای مدتی به



مسائل دیگر نیندیشی و فقط روی تخت بنشینی یا دراز بکشی و لذت ببری. ناگهان در اتاق باز شد.

هری پاتر به او قول داده بود که هیچ کس مزاحم او نمی شود. تازه افرادی هم هستند که می خواهند سر به تن او نباشد. به سرعت چوبش را درآورد و به طرف در گرفت. قبل از این که طلسمی پرتاب کند، متوجه شد که یک نفر در حال ورود است و چندین جعبه جلوی صورتش است و نمی تواند جلویش را ببیند. با تعجب به او نگاه می کرد. آن پسر، ابتدا متوجه نشد. اما وقتی کاملاً وارد اتاق شد، پسر بلوند را دید و گفت:

«آخ ببخشید. اشتباه اومدم. بازم یادم رفت که باید برم درب سوم سمت راست. آخه اینجا اونقدر پیچ تو پیچ و بزرگه که بعضی وقتا یادم میره. خیلی می بخشین. با اجازه»

دراکو در بهت بود. وقتی در اتاق پشت سرش بسته شد، به سرعت بلند شد و در را باز کرد. گفت:

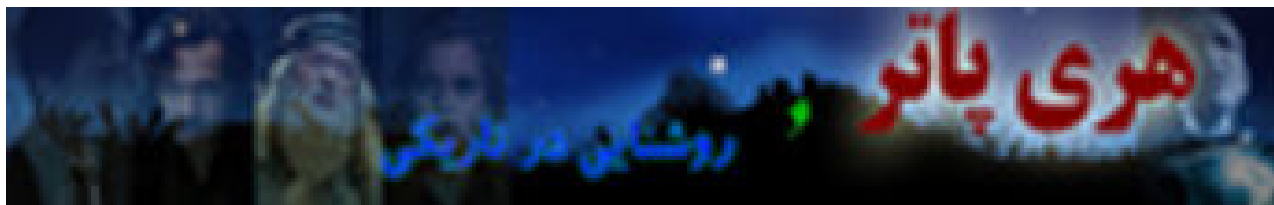
«ببخشید شما کی هستین؟»

«من؟ من یکی از اعضای محفل ققنوسم. من قراره چند تا معجون بسازم. اتاق معجون سازی اتاق روبرویه»

«چطور من تا حالا ندیدمت؟»

«من تازه عضو شدم. چون محفل یک معجون ساز حرفه ای رو از دست داده، فعلاً من براش چند تا معجون درست می کنم»

«چرا جعبه ها رو با دست بلند می کنی؟ مگه نمی تونی جادو کنی؟»



«استفاده مدام از جادو باعث دلزدگی میشه. بهتره یه کمی هم تنوع وجود داشته باشه. تازه اینطوری عضلات دستا هم ورزیده میشن و موقع دوئل ها سرعتت میره بالاتر»

«اوه. ببخشید اسمتونو نگفتین؟»

«می بخشین. اما اسم خدا شما چیه؟»

«من دراکو مالفوی هستم.....»

سوتی بزرگی بود. نمی دانست آن فرد کیست. اگر می دانست که این دراکو مالفوی بوده که اقدام به کشتن دامبلدور کرده، آن وقت زنده نمی ماند. اما در کمال تعجب پسر جلو آمد و دست دراکو را فشرد و گفت:

«از ملاقات شما خوشبختم. بعداً می بینمتون»

و وارد اتاق شد.

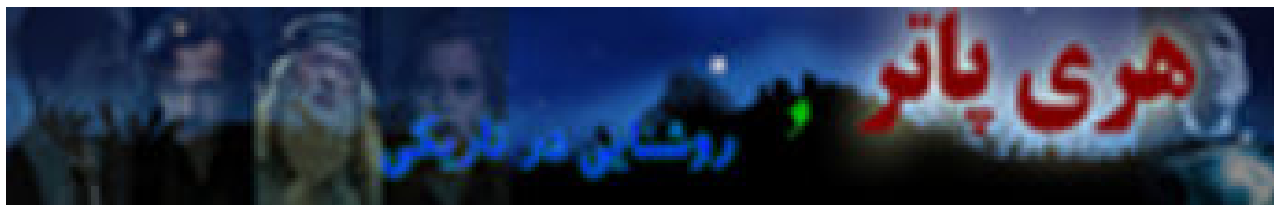
وضعیت دیگر برایش داشت خسته کننده می شد. کاغذی را از روی میز برداشت و مشغول نوشتن شد:

آقای پاتر. لازم است با شما صحبت کنم. وضعیت برایم فسته کننده شده. دی.ام.

جفدی را که گوشه اتاق بود صدا زد و نامه را به پای او بست. به آن جغد گفت:

«اینو برسون به دست پاتر. زود برگرد»

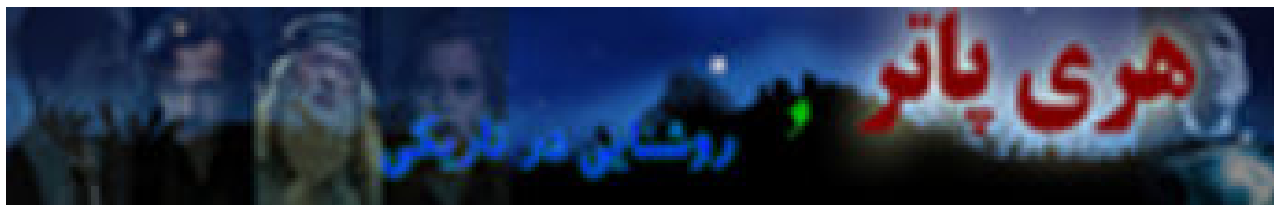
جغد هویی کشید و از پنجره ای که دراکو برایش باز کرده بود خارج شد. هوا سرد بود. به سرعت پنجره را بست. چوبش را به سمت شومینه گرفت و آتش آن را افزون کرد. روی تختش نشست و کتابی را که پاتر برای مطالعه در اختیارش قرار داده بود را برداشت. راه های پیشرفت در دوئل.



گروه گریفیندور، چند دانش آموز را کم داشت. برای همین گاهی اوقات از لحاظ نمره از ریون کلا کم می آورد. آن سه دانش آموز، چند ماه بود که دیگر سر هیچ کلاسی شرکت نمی کردند و تنها روزی چهار ساعت در مدرسه حضور داشتند. روزهای آخر هفته که کاملاً غیبتشان می زد. اما در این میان، یک نفر بود که در بسیاری مواقع کمبود آن سه نفر را جبران می کرد. بسیار تیزهوش بود. در تمام درسهای عملی حرف اول را می زد. البته در امتحانات، کم می آورد. البته آن کم آوردن هم برای گریفیندوری ها واضح بود که سوری است. نمی توانستند بفهمند که چرا امزی در امتحانات آخر خودش را ضعیف تر نشان می دهد و همواره به جای نمره عالی نمره فراتر از حد انتظار را می گیرد. چند دانش آموز ریون کلایی از جمله مک میلان به خاطر این که در ارتش دامبلدور فعالیت می کردند از لحاظ عملی، همواره نمره عالی می گرفت. همینطور بسیاری دیگر. اما در درس تئوری، فقط چند نفر بودند که بینشان رقابت تنگی وجود داشت. امزی، مک میلان، هانا آبت، نویل لانگ باتم، لونا لاوگود و دو نفر دیگر از هافل پاف. البته قابل ذکر است که این افراد، در درس عملی هم برتر بودند. اما بسیاری از بچه ها، به درس تئوری اهمیتی نمی دادند. جز این دانش آموزان. نویل به جای رون که از ارشدی خود استعفا داده بود، مقام ارشدی را اتخاذ کرده بود. از دختر ها هم یک دختر سال ششمی ارشد شده بود. تیم کوئیدیچ پیشرفت بسیار چشمگیری داشت. همه بازیکنان لحظه شماری می کردند تا هر چه سریعتر کریسمس فرا رسد. چرا که قرار بود تمامی مسابقات، طی یک ماه در هر آخر هفته برگزار شود. بازیکنان

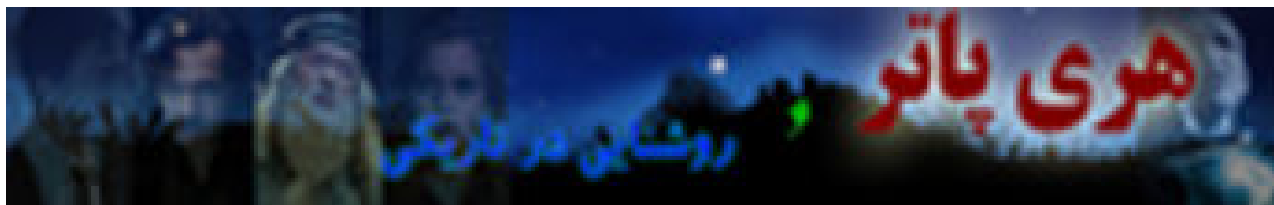
by: James Potter

۲۳ PAGE



بسیار چشم انتظار بودند تا ضرب شستی به دیگر بازیکنان خصوصاً اسلایترینی ها بدهند. اتفاقات عجیب و غریب دیگری هم افتاده بود. چند بار دیگر افرادی از هافل پاف یا اسلایترین با امزی درگیر شده بودند و مشکلات عجیبی برایشان پیش آمده بود. همواره هم آن افراد، دچار عذاب وجدان های شدید می شدند و بعد از آن، دیگر هیچ خطایی از آن افراد دیده نمی شد. مک گوناگال مستأصل شده بود که این پسر چگونه این کار را می کند. همواره از یک طلسم معمولی کاهنده استفاده شده بود. آن هم با شدت کم. اما بعد از چند دقیقه، آن پسر یا دختر به شدت دچار عذاب روحی شده بود و خود را مدام مقصر معرفی می کرد.

داشت به خوابی که هفته پیش دیده بود فکر می کرد. آخر هفت بود و باز هم یک خواب عجیب. دیگر امرالد هم کم کم نگران می شد. این خواب ها چه بود؟ هر بار چهار صحنه متفاوت را می دید. در صحنه اول، دو نفر با هم صحبت می کنند. مطالبی عجیب را بیان می کنند. مطالبی از روانشناسی و ارتباط و هدف و تلقین و غیره. دو صحنه بعدی متفاوت است. هر بار چیزی دیگر است. اما همیشه صحنه دوم خواب، بسیار آرام بخش و لذت آور است. خواب سوم خنثی است و خواب چهارم هم مانند همیشه خوف انگیز و وحشتناک بود. همان سقوط در تاریکی. این خواب همیشه تکرار می شد. در همین افکار بود که دو جغد همزمان نامه های خود را روی سر او انداختند. نامه اولی از وزارت خانه بود و نامه دومی هیچ نام یا آدرسی نداشت. ابتدا نامه وزارت خانه را گشود:



با سلام. جناب آقای هری پاتر. لازم است برای پاره ای از مسائل با شما صحبتی داشته باشیم. اگر مقدور است، امروز خودتان را به وزارت فائنه برسازید و با وزیر ملاقاتی داشته باشید. ارادتمند: آرتور ویزلی.

«پروفسور دامبلدور کار خودتونو کردین؟»

با خود این را گفت و نامه دوم را گشود:

آقای پاتر. لازم است با شما صحبت کنم. وضعیت برایم فسته کننده شده. دی.ا.م.

«پس حالت بر گشت»

خوشحال شد. برخاست. شنلش را مرتب کرد. خوشحال بود. پس رنگ لباسش را به رنگ شادی تبدیل کرد. طلسمی روی موهایش انجام داد تا مرتب شوند. عینک نیم دایره ای اش را کمی روی بینی اش هل داد. یقه اش را صاف کرد. بعد گفت:

«جین؟ جین؟»

بعد از چند لحظه، صدایی از کمی دور تر آمد:

«بله؟»

«بیا اینجا»

وقتی جینی کنار هری نشست، هری گفت:

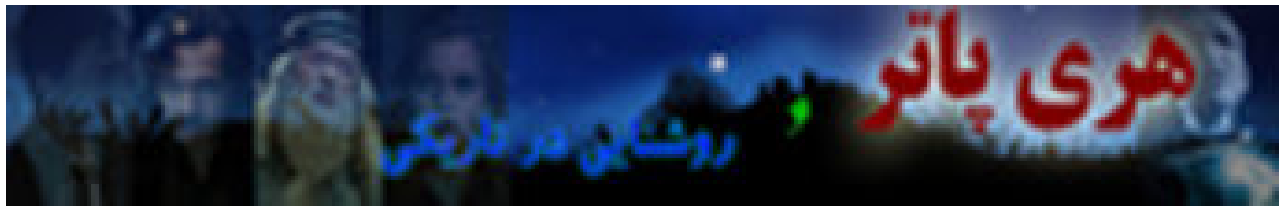
«میای بریم؟»

«کجا؟»

«به دو جا. اول وزارت خونه. بعد به قرار گاه محفل»

«برای چی؟»

«وزیر می خواد یه چیزایی بهم بگه. مورد دومی رو هم همونجا بهت میگم»



«وزیر چی می خواد بهت بگه؟»

«اگه بگم که مزه اش میره. میای یا نه؟»

«من که میام. اما به نظرم بهتره که رون و هرمیونو هم خبر کنی. بیچاره ها هنوزتوی کتابخونه ان»

«این بیچارگی نیست. درست نیست دوستامونو اینطوری خطاب کنیم. تو برو خبرشون کن. منم میرم به مدیر میگم داریم میریم»

«باشه هری»

هری از دیر خارج شد. به سمت دفتر مدیر محترم حرکت کرد. در زد. در گشوده شد. داخل شد. اتاق را نگریست. دو نفر آنجا بودند. چهره هایشان پوشیده بود. روی دو صندلی مقابل مدیره محترم نشسته بودند. صدای آلبوس دامبلدور شنیده شد که گفت:

«چیزی شده هری؟»

«نه. راستش شوکه شدم. ببخشید میشه پیرسم شما کی هستین؟»

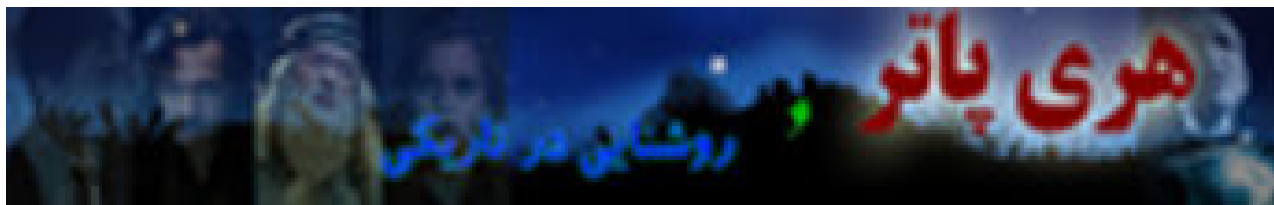
طرف سؤالش آن دو شنل پوش بود. چهره مدیر متعجب بود. هیچ کدام از آن دو تکان نخوردند. هری سؤالش را دوباره تکرار کرد. یک نفر از آن ها که صدای خشنی داشت گفت:

«فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه»

«ببخشین؟»

دامبلدور گفت:

«بهتره ادب رو رعایت کنید آقا»



«به نظر من بی ادبی اینه که این پسر بدون اجازه بزرگترش اینجا حرف بزنه»
مک گوناگال گفت:

«بهتره بدونین که این پسر هری پاتره. بهتره که معذرت خواهی کنین. اگر نه از انجام خواسته تون معذورم»

«هر کس که می خواد باشه. اینجا چند نفر بزرگتر نشستن و دارن صحبت می کنن. یک بچه نباید وسط حرف بزرگترا پیره»
مک گوناگال خواست حرفی بزند که هری گفت:

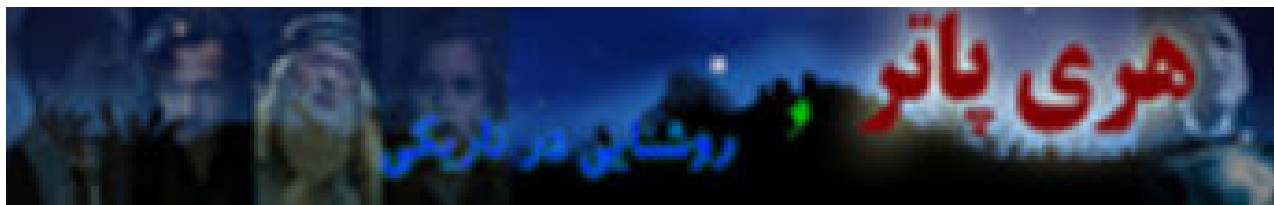
«بهتره بدونین که منم الان به سن قانونی رسیدم و صرفاً یک بزرگسال محسوب میشم. عیبی نداره. من اومدم به خانم مدیر بگم من دارم از مدرسه خارج میشم و قبل از ساعت شش بر می گردم. با سه تا از دوستانم. بعداً با شما دو نفر روبرو میشم آقای اوکانر. همینطور شما آقای مک آرتور»

قبل از این که آن دو مرد بتوانند تعجب خود را ابراز کنند، اتاق را ترک کرد. اما می توانست صداهای وحشتزده آن دو را بشنود که می گفتند:

«چطوری اسم ما رو فهمید؟ قبلاً ما رو می شناخت؟ مطمئنم که نه»

و بعد با صدای فریاد مک گوناگال به خود آمدند.

«آقایان. لطفاً هر چه سریعتر اینجا رو ترک کنین. این مدرسه به خاطر هری پاتر سر پاست. حالا شما دارین به همین راحتی بهش اهانت می کنین. به خاطر این کارتون، خواستتون بی جواب می مونه. راه خروجو ...»



دیگر نمی توانست بشنود. چرا که دو محافظ سر جای خود قرار گرفته بودند و دیگر صدایی رد نمی شد. هری با سه دوستش مواجه شد. خنده بر لبانشان بود.

هری پرسید:

«چی شده؟ چرا می خندین؟»

«بهت نمی گیم»

«مجبورم نکنین از روش دیگه ای استفاده کنم»

«خیلی خب بابا تو هم. سر راه که داشتیم میومدیم، یه صحنه خیلی جالب رو

نظاره کردیم»

«چه صحنه ای؟»

«می تونی حدس بزنی؟»

«نه. می تونم واقعیتو بفهمم»

«اه. این کارت اعصاب ما رو کم کم خورد می کنه»

«خیلی خب بابا. ببخشین. حالا می گین یا نه؟»

«دیدیم که دو نفر وارد یه اتاق شدن. بعدش یه صدایی از توی اتاق شنیده شد.

مشکوک شدیم. آروم رفتیم پشت در. فال گوش واستادیم. هیچی نشنیدیم.

خواستیم درو باز کنیم، نشد. خلاصه با چند تا طلسم پیشرفته، تونستیم پشت درو

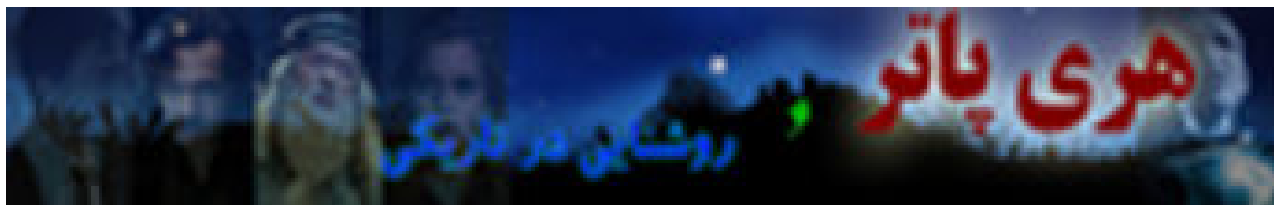
بینیم. حدس بزن کیا بودن؟»

«کیا؟»

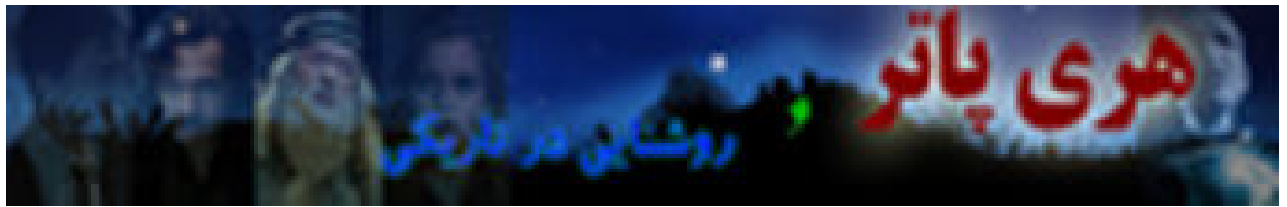
«نویل و لونا»

«چی؟ اون دو تا؟ اونجا چی کار می کردن؟»

By: James Potter



- «جالبیش همینجا بود. داشتن همو می بوسیدن. اما جالب بود که خیلی حرفه ای این کارو می کردن»
- «این کجاش خنده دار بود؟»
- «آخه کار داشت به جاهای باریک می کشید»
- «شما هم واستادین و نگاه کردین؟»
- «نه دیگه. دیدیم کار داره به جاهای باریک می کشه فلنگو بستیم»
- «اما من نمی فهمم این کجاش خنده داشت؟ ناسلامتی خود شما هم...»
- دو دوست به سرخی گراییدند. رون زیر لبی گفت:
- «طوری حرف نزن که انگار خودت پاک پاکی»
- «محض اطلاعاتون من و جینی هنوز پاک پاکیم»
- «باور نمی کنم. شما اون روز با اون قیافه های خسته از اتاق ضروریات اومدین»
- «بازم به من شک داری؟ گفتم که بعداً شاید بهتون بگم که داشتیم چی کار می کردین... فکرشم نکنین که از جینی بتونین حرف بکشین. چون اون هیچ حرفی نمی زنه. فکرشم نمی تونین بخونین. اوکی؟»
- «اه هری. بازم ذهن ما رو خوندی؟»
- «راستش خیلی وقتا نیازی به خوندن ذهن ندارم. چون اونقدر واضحه که خودش به ذهنم میاد. یعنی شما خودتون افکارتونو به مغز من ارسال می کنین. بدون این که بفهمین»
- «ها؟ (به روش قلمرادی)»
- «هیچی. بریم وزارت خونه»



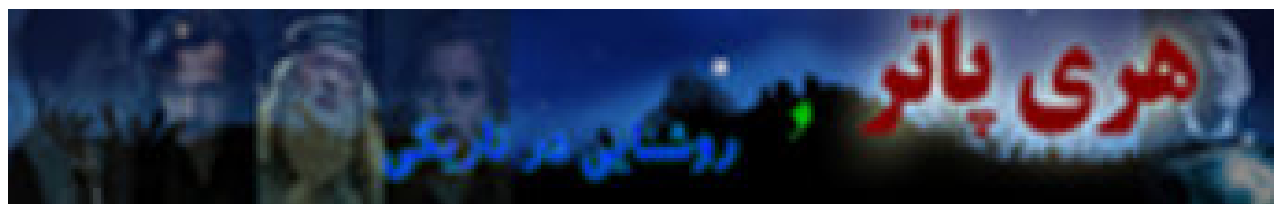
درهای قلعه را پشت سر گذاشتند و بعد از چیزی حدود بیست دقیقه، بعد از این که آدرس دقیق منزل جدید خانواده ویزلی را از آقای ویزلی گرفتند، وارد اتاق وزیر شدند. وزیر به استقبالشان برخاست. هری متوجه شد که دامبلدور هم برای نظاره آمده است. هری و دوستانش در صندلی هایشان قرار گرفتند. وزیر بدون معطلی رفت سراغ اصل مطلب:

«خب هری. غرض از مزاحمت. می خواستم برای ترسوندن ولدمورت و همینطور برای امید بیشتر به مردم، خصوصاً بعد از اون آتیش سوزی، یه کاری بکنی»
هری در حالی که با دامبلدور لبخندی رد و بدل می کرد گفت:
«چه کاری؟»

«می خواستم تمام امتحانای مربوط به سطوح عالی جادوگری و همینطور امتحانایی که از یک آورر بعد از دوره هاش می گیرن بدی. ما هم بدون معطلی اگه قبول شدی مدارک لازمو بهت تحویل می دیم. اونوقت بدون هیچ دردسری میشی یک کارآگاه»

«این درخواست زیادیه. شاید من نتونم از پس این امتحانا بر پیام»
«اما آلبوس چیز دیگه ای میگه. در ضمن با چیزایی که من ازت دیدم، مطمئنم که می تونی. اونم با بالاترین نمره»
«من باید فکر کنم»

«هری ضد حال نزن دیگه. قبول کن»
«باشه بابا. داشتم شوخی می کردم. من این کارو می کنم. اما نه الان. بلکه حداقل دو هفته دیگه و حداکثر یک ماه دیگه. چون باید یه سری کارها رو انجام بدم. بعد



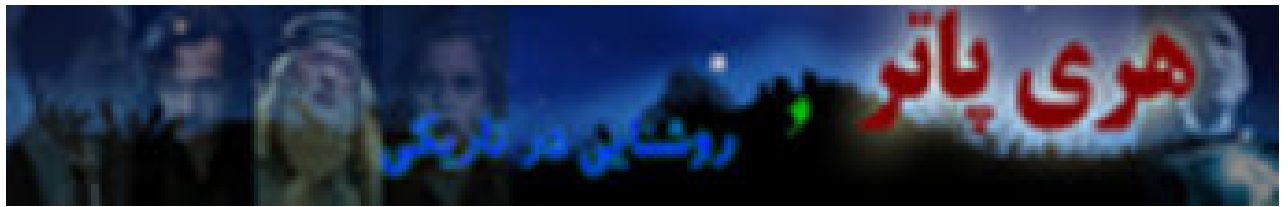
از اون، میام، امتحانا رو می دم، بالاترین نمره رو هم سعی می کنم بیارم، شما هم توی پیام امروز تا می تونین غوغا کنین. خوبه؟»

«عالیه. اما همیشه یه کمی زودتر؟ می ترسم به خاطر اون آتیش سوزی مردم بازم وحشتزده بشن»

«نمیشن. من یه مصاحبه می کنم. خوبه؟»

«تو محشری هری»

هری تا به حال ندیده بود که مدآی مودی بخندد. آن هم به این صورت. آنقدر خوشحال بود که سر از پا نمی شناخت. به سرعت آنجلینا را احضار کرد و گفت که برایشان نوشیدنی بیاورد. هری و سه دوست، مخفیانه با آنجلینا چشمکی رد و بدل کردند. تمامی اطلاعاتی را که از وزارت خانه به دست آورده بودند را مدیون سه نفر بودند: آلیشیا اسپینت، کتی بل، آنجلینا جانسون. و مهمتر از همه آنجلینا بود. هری بعد از مدتی، تصمیم گرفته بود که برای فارغ التحصیلان هم کلاس های آموزشی بگذارد. فرد و جورج، در تمرینات محفل ققنوس به اندازه کافی پیشرفت داشتند. نیک آموزش های بسیاری به آن ها می داد و برایشان کافی بود. اما وزات خانه به اندازه ای که آن ها بتوانند به طور همزمان با چندین مرگخوار درگیر شوند آموزش نمی داد. بنابراین، هری به آن سه، به طور مخفیانه و هر هفته سه ساعت، به آن ها آموزش هایی می داد که بسیار به دردشان می خورد. کتی که برای کارآگاه شدن آموزش می دید، با آن آموزش ها، بالاترین نمره ها را می آورد. بعد از اینکه از وزارت خانه خارج شدند، یکراست در قرارگاه ظاهر گردیدند. هری گفت:



«خیلی خب. می خوام چیزی رو بهتون بگم. فقط خواهش می کنم خودتونو کنترل کنین. ممکنه شوکه بشین. من یه کاری کردم»

«چه کاری؟»

«به یه نفر پناه دادم»

«به کی؟»

«مشکل همینجاست. می ترسم اگه بگم شما بخواین سر من و اونو بکنین»

«حالا کی هست؟»

«پس قول دادین ها»

«باشه قول دادیم»

«به دراگو مالفوی»

پایان فصل بیست و هفتم